

The Relationship Between Social Structure and Culture in Robert Wuthnow's Theory and Its Critique from the Perspective of Dr. Ali Shariati's Thought

Alireza Kowsarnia¹, Hosein Hajmohamadi²

Abstract

The relationship between culture and social structure has long been a contested issue in sociology: Are social conditions the origin of culture, or does culture itself play a transformative role in structural change? Some regard culture as the outcome of structure, while others see it as the driver of social transformation. Robert Wuthnow, with an objective approach to culture, treats it not as a subjective phenomenon but as a tangible and observable product. Within a theoretical framework, he explains the connection between ideology and structure. Although Wuthnow's theory includes the role of human agency and the concept of "moral order," structural factors generally take precedence. In contrast, Dr. Ali Shariati conceives the relationship between culture and structure as reciprocal and dialectical. He argues that structure affects culture, but culture also has the capacity to reshape structure. This article analyzes Wuthnow's cultural theory and critiques it from the viewpoint of Shariati's dialectical thought, demonstrating that despite Wuthnow's effort to go beyond reductionist approaches, his theory ultimately leans toward a one-sided view. By contrast, Shariati offers a more comprehensive interpretation of the interaction between culture and structure.

Keywords: Robert Wuthnow; Ali Shariati; Culture; Social Structure; Dialectic of Mind and Reality; Human Agency

¹ . MA of Philosophy of Social Sciences, University of Tehran, Tehran, Iran. (Corresponding author) Email: Kowsarnia78@gmail.com

² . Assistant Professor, Faculty of Social Sciences, University of Tehran. Email: h.hajmohamadi@ut.ac.ir

نسبت میان ساختار اجتماعی و فرهنگ در نظریه روبرت وُسنو و نقد آن از منظر اندیشه دکتر علی شریعتی

علیرضا کوثرنیا^۱، حسین حاج محمدی^۲

چکیده فارسی

نسبت میان فرهنگ و ساختار اجتماعی، یکی از مسائل دیرپای جامعه‌شناسی است که همواره محل مناقشه بوده است: آیا شرایط اجتماعی خاستگاه فرهنگ‌اند یا خود فرهنگ نقشی مؤثر در تحولات ساختاری دارد؟ گروهی فرهنگ را پیامد ساختار می‌دانند و برخی آن را منشأ تغییر اجتماعی می‌شمرند. روبرت وُسنو با رویکردی عینی به فرهنگ، آن را نه امری ذهنی، بلکه محصولی عینی و قابل مشاهده می‌داند و در چارچوبی نظری، پیوند ایدئولوژی و ساختار را تبیین می‌کند. با آن‌که در نظریه او نقش عاملان انسانی و مقوله «نظم اخلاقی» نیز مدنظر است، اما در مجموع، اولویت با عوامل ساختاری است. در سوی دیگر، دکتر علی شریعتی رابطه میان فرهنگ و ساختار را دوسویه و دیالکتیکی می‌فهمد. او بر آن است که هم ساختار بر فرهنگ اثرگذار است و هم فرهنگ، قدرت دگرگونی ساختار را دارد. مقاله حاضر با تحلیل نظریه فرهنگی وُسنو و نقد آن از منظر اندیشه دیالکتیکی شریعتی، نشان می‌دهد که نظریه وُسنو علی‌رغم تلاش برای فراروی از نگاه‌های تقلیل‌گرایانه، همچنان بر رابطه یک‌سویه تأکید دارد، حال آن‌که اندیشه دکتر شریعتی، تفسیری جامع‌تر از تعامل فرهنگ و ساختار ارائه می‌کند.

واژه‌های کلیدی: روبرت وُسنو؛ علی شریعتی؛ فرهنگ؛ ساختار اجتماعی؛ دیالکتیک ذهن و عین؛ عاملیت انسانی

^۱. کارشناسی ارشد فلسفه علوم اجتماعی دانشگاه تهران، تهران، ایران. (نویسنده مسئول) رایانامه: Kowsarnia78@gmail.com

^۲. استادیار دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران. رایانامه: h.hajmohamadi@ut.ac.ir

مقدمه و بیان مسئله

رابطه میان ساختار اجتماعی و فرهنگ از مسائل بنیادین و مناقشه برانگیز جامعه‌شناسی است. پرسش محوری آن است که چه عواملی زمینه‌ساز ظهور فرهنگ‌های نو هستند و آیا اندیشه‌های نو نیز می‌توانند ساختارها را دگرگون کنند؟ در سنت کلاسیک جامعه‌شناسی، دیدگاه‌های متعارضی در پاسخ به این پرسش وجود داشته است. مارکس فرهنگ را بازتاب مناسبات مادی و وبر آن را نیروی مؤثر در تحول ساختار می‌دانست. (وبر، ۱۳۹۹). هر یک از این دو رویکرد، رابطه را یک‌سویه تبیین کرده و به‌نحوی در دام تقلیل‌گرایی فرو افتاده‌اند. در واکنش به این نقصان، برخی نظریه‌پردازان معاصر کوشیده‌اند با رویکردی تلفیقی از این تقلیل‌گرایی بگذرند. از مهم‌ترین این تلاش‌ها، نظریهٔ وسنو است. او سعی دارد با ترکیب تحلیل نظری و داده‌های تاریخی، نسبت میان ساختار اجتماعی و ایدئولوژی را به‌نحوی عینی و چندلایه تبیین کند (Hoffman, ۱۹۹۱, pp. ۱۰۵-۱۰۶). باوجود این، نظریهٔ وسنو علی‌رغم تمایل به تعامل‌گرایی، عملاً ساختارمحور باقی می‌ماند و محل نقد است.

وسنو در اثر مهم خود «اجتماعات گفتمانی: ایدئولوژی و ساختار اجتماعی در جنبش اصلاح دینی، روشن‌گری و سوسیالیسم اروپایی»، با تحلیل سه جنبش تاریخی، می‌کوشد شرایط پیدایش، گسترش و تثبیت ایدئولوژی‌ها را بر پایهٔ زمینه‌های اجتماعی و نهادی آن‌ها بررسی کند.

او در پاسخ به این پرسش‌ها، از منظری عینی به فرهنگ می‌نگرد و آن را نه امری ذهنی و درونی، بلکه امری متجسد در نمادها، کنش‌ها و محصولات فرهنگی می‌داند. از نظر وسنو، ایدئولوژی زمانی موضوع پژوهش جامعه‌شناختی قرار می‌گیرد که در قالب‌های مادی و نمادین قابل مشاهده باشد؛ نظیر موعظه، مقاله، رساله، شعر، روزنامه، و دیگر ژانرهای گفتاری و نوشتاری (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۵۳۸; وسنو، ۱۳۹۹، ص ۳۴).

او با نقد دیدگاه‌های تطابق فرهنگی دورکیم و پارسونز و نیز نظریات مارکسیستی دربارهٔ مشروعیت بخشی ایدئولوژیک، تلاش می‌کند فرضیات ذهن گرایانهٔ کلاسیک را به چالش بکشد. به زعم او، فرهنگ در بسیاری از نظریه‌های پیشین، مجموعه‌ای از معناها و ارزش‌های ذهنی تلقی شده و تحلیل فرهنگی در این دستگاه‌ها، به بازسازی درونیات و آگاهی‌های فردی محدود مانده است (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۱۰). نشانهٔ این نگاه ذهن گرایانه آن است که متفکران مذکور در تعریف فرهنگ بر مفاهیمی چون وجدان جمعی، جهت‌گیری ارزشی، آگاهی طبقاتی، باورها و ساختارهای ذهنی تکیه می‌کنند که مفاهیمی مبهم و غیرقابل مشاهدهٔ مستقیم‌اند و نقطهٔ کانونی‌شان «معنا» است و وظیفهٔ تحلیل فرهنگی را، بازسازی معانی ذهنی بیان می‌کنند. در مقابل، وسنو با تأکید بر قابلیت آزمون‌پذیری فرهنگ، خواستار عبور از تعریف ذهنی فرهنگ به‌سوی تعاریف عینی و قابل مشاهده است. به باور او، نه‌تنها صورت‌بندی اندیشه‌ها، بلکه حتی ابزار و فرم‌های بیانی آن‌ها نیز وابسته به امکانات ساختاری محیط اجتماعی‌اند. «تولیدکنندگان ایدئولوژی برای بیان اندیشه‌های خود، قادر به بهره‌گرفتن از هرگونه ژانر گفتمانی نیستند.

آن‌ها تنها می‌توانند از ژانرهایی استفاده کنند که محیط اجتماعی‌شان، در اختیار آن‌ها قرار می‌دهد. ژانرهای گفتمانی متفاوت از قبیل موعظه، مقاله، کتاب، پژوهش دانش‌گاهی، بحث و گفت‌وگو، میتینگ، کلاس درس، رساله فلسفی، نامه، رساله تفسیری، رمان، شعر، داستان و غیره مبتنی بر شیوه‌های روایت‌پردازی، شیوه‌های استدلال‌آوری و شیوه‌های بازنمایی مختلفی هستند» (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۳۴). این رویکرد، هرچند در نظر دارد از جبرگرایی فاصله گیرد، اما در مجموع، تأکید زیادی بر «بانک منابع» و شرایط محیطی دارد؛ به گونه‌ای که پیدایش ایدئولوژی را بیش از آن که به کنش خلاقانه ذهنی و عاملیت فکری نسبت دهد، ناشی از فرصت‌ها و محدودیت‌های ساختار اجتماعی می‌داند. با این حال، وسنو از برخی مفاهیم میانی همچون «زنجیره‌های کنش» و «نظم اخلاقی» برای تبیین پیوند میان ساختار و ایدئولوژی بهره می‌گیرد که موجب ورود نسبی نقش کنشگر به نظریه او می‌شود.

در نقطه مقابل، دکتر علی شریعتی با طرح نظریه‌ای دیالکتیکی از نسبت میان عین و ذهن، ساختار و فرهنگ، می‌کوشد از رابطه یک‌سویه عبور کند. او با نقد هر دو سویه نگرش مارکسیستی و وبری، بر آن است که نه ساختار علت فرهنگ است و نه فرهنگ علت ساختار. به باور شریعتی، میان فرهنگ و ساختار رابطه‌ای دوسویه برقرار است (شریعتی، ۱۳۸۶، ص ۳۲۲). او این دیدگاه را مبتنی بر منطق دیالکتیکی می‌داند که در آن، «انسان و جامعه»، «ذهن و عین» و «تاریخ و اراده»، پیوسته در کنش و واکنش متقابل‌اند.

نظریه شریعتی، صرفاً پاسخی جامعه‌شناختی به مسئله نسبت ساختار و فرهنگ نیست، بلکه ریشه در نوعی ایستار هستی‌شناختی و الهیاتی دارد که در آن، تاریخ به مثابه عرصه بسط اراده انسان آگاه در برابر شرایط مادی و ساختارهای سلطه تفسیر می‌شود. او با الهام از سنت‌های فکری اسلام، به ویژه الهیات شیعی، انسان را نه صرفاً به مثابه «فاعل درون‌ساختاری»، بلکه به مثابه موجودی مختار، مکلف و خلاق بازمی‌خواند که رسالتی در برابر تاریخ و جامعه بر دوش دارد. در این چشم‌انداز، فرهنگ نه صرفاً انعکاس وضع موجود، بلکه ممکن است نیرویی باشد تاریخ‌ساز و آگاهی‌آفرین که با تکیه بر عقلانیت انتقادی و مسئولیت اخلاقی، می‌تواند ساختارها را به چالش بکشد و نظمی نو بنیاد نهد.

منطق دیالکتیکی نزد شریعتی، برخلاف صورت‌های خشک و تقلیل‌گرایانه آن در برخی سنت‌های مارکسیستی، واجد بُعدی ارادی، ارزشی و الهیاتی است. در این منطق، هیچ عامل منفردی به تنهایی علت تحولات اجتماعی تلقی نمی‌شود؛ بلکه کنش انسانی در بستر شرایط اجتماعی، هم متأثر از آن است و هم مؤثر بر آن. از این رو، شریعتی در برابر نگاه‌هایی که انسان را تابع ساختار می‌دانند، نظریه‌ای برمی‌سازد که در آن، فاعلیت انسانی همزمان مشروط و سازنده است؛ هم تحت فشار تاریخ و جامعه است و هم برخوردار از اراده و آگاهی‌ای که او را قادر می‌سازد به ساختارشکنی، نقد وضع موجود و آفرینش نظم جدید بپردازد. بر همین اساس، اندیشه او در مواجهه با نظریه‌هایی چون وسنو، به جای تبیین‌های ساختارمحور، بر قدرت تحول‌آفرین

ایده‌ها، الهیات و فاعلیت روشنفکران و عامه مردم تأکید می‌گذارد. به این ترتیب، اندیشه شریعتی نوعی نظریه فرهنگی-تاریخی را عرضه می‌کند که در آن، فرهنگ، امری متأثر از ساختار نیست، بلکه خود حاملی است از تاریخ، معنا، نقد و اراده.

در این میان، مقایسه تطبیقی نظریه فرهنگی روبرت و سنو و اندیشه دیالکتیکی علی شریعتی از آن رو حائز اهمیت نظری است که هر دو متفکر، در عین تفاوت دستگاه‌های معرفتی و خاستگاه‌های فکری‌شان، کوشیده‌اند از دوگانه‌ها و تقلیل‌گرایی‌های رایج در تحلیل نسبت فرهنگ و ساختار اجتماعی عبور کنند؛ با این حال، مسیرهایی که برای این گذار برگزیده‌اند، به شدت متفاوت‌اند. نقطه گره خوردن آن‌ها، در مسئله «رابطه متقابل ساختار و فرهنگ» و «نقش عاملیت انسانی در تغییر» نهفته است. اما در تفسیر چستی فرهنگی، جایگاه اخلاق، معنای عاملیت و نسبت انسان با تاریخ و ساختار، به تمایزهای بنیادین معرفت‌شناختی، هستی‌شناختی و روش‌شناختی می‌رسند. از یک سو، و سنو نماینده سنتی است که در دل جامعه‌شناسی فرهنگی تجربی و ساختارمحور، با رویکردی توصیفی-تبیینی به فرهنگ می‌نگرد و آن را پدیده‌ای عینی، متجسد در نمادها و وابسته به زمینه‌های اجتماعی و نهادی می‌داند؛ فرهنگی که بیشتر به مثابه برون‌دادی از مناسبات مادی و نمادین تحلیل می‌شود. از سوی دیگر، شریعتی با بهره‌گیری از سنت دیالکتیکی و افق الهیاتی خاص خویش، نگاهی هنجاری، رهایی‌بخش و دگرگون‌ساز به فرهنگ دارد؛ فرهنگی که نه فقط محصول ساختار، بلکه نیرویی فعال در بازسازی آن، عرصه‌ای برای مقاومت و آفرینندگی انسانی و حامل رسالتی قدسی در مواجهه با نظم‌های سلطه‌گر است.

همین تفاوت‌ها، مقایسه آن‌ها را به مسئله‌ای روش‌مند و معنابخش در چارچوب جامعه‌شناسی فرهنگی بدل می‌سازد؛ چراکه نشان می‌دهد تلقی هر یک از این دو اندیشمند از فرهنگ، ساختار و اخلاق، نه فقط در سطح مفهومی، بلکه در بنیان‌های نظریه‌پردازی آن‌ها درباره تغییر اجتماعی اثرگذار است. بر همین اساس، مقاله حاضر درصدد آن است که نخست، چارچوب مفهومی و مدل تحلیلی و سنو را به دقت بازسازی کند، سپس با بهره‌گیری از منطق دیالکتیکی و بنیان‌های الهیاتی در اندیشه شریعتی، این مدل را به نقد بکشد و سرانجام نشان دهد که نظریه شریعتی چگونه با نگاه دوسویه و هم‌چنین با افزودن لایه‌های الهیاتی و تاریخی به مفهوم عاملیت، ظرفیت رهایی‌بخش فرهنگ را از مرتبه بازتاب صرف، به سطحی سازنده و خلاق ارتقا می‌دهد. بدین سان، بررسی تطبیقی این دو رویکرد، نه صرفاً مقایسه‌ای از دو متن، بلکه گامی نظری در جهت بازاندیشی در ماهیت فرهنگ، سازوکارهای تغییر اجتماعی، و جایگاه انسان در جهان اجتماعی است.

نویسنده در فرایند نگارش این مقاله، با رجوع به منابع فارسی، پایگاه‌های استنادی معتبر و پژوهش‌های دانشگاهی مرتبط، در جست‌وجوی آثاری بود که به مقایسه نظریه فرهنگی روبرت و سنو با اندیشه دکتر علی شریعتی یا تحلیلی تطبیقی از مفاهیم فرهنگ، ساختار و اخلاق در چارچوب نظریه‌های این دو اندیشمند پرداخته باشند؛ با این حال، هیچ پژوهش پیشینی که با این صورت‌بندی نظری و رویکرد تطبیقی خاص هم‌پوشانی کامل داشته باشد، یافت نشد. بدیهی است که عدم دسترسی به اثر

موجود در منابع، دالّ قطعی بر فقدان مطلق آن نیست؛ اما جست‌وجوی نظام‌مند و هدفمند نگارنده، حاکی از آن است که مسئله حاضر در ادبیات علمی موجود، کم‌تر مورد توجه مستقیم قرار گرفته است. از این‌رو، می‌توان گفت پژوهش حاضر، در عین بهره‌گیری از مفاهیم نظری پیشین، از حیث صورت‌بندی پرسش، رویکرد تطبیقی و نسبت‌سنجی انتقادی، واجد نوآوری و تازگی است.

اهداف و پرسش‌های تحقیق

هدف پژوهش، تحلیل نظریهٔ وسنو دربارهٔ نسبت ساختار و اندیشه و نقد آن از منظر اندیشهٔ دیالکتیکی دکتر شریعتی است. بدین منظور، ابتدا مؤلفه‌ها و مفاهیم کلیدی در چارچوب نظری وسنو پیرامون رابطهٔ ساختار و فرهنگ تبیین شده و در گام بعد، با بهره‌گیری از دیدگاه شریعتی، میزان کارآمدی و کاستی‌های این چارچوب مورد ارزیابی انتقادی قرار می‌گیرد. بر این اساس، پرسش‌های اصلی تحقیق عبارت‌اند از:

- وسنو نسبت ساختار و ایدئولوژی را چگونه تبیین می‌کند و مدل مفهومی او چه عناصری دارد؟
- اندیشهٔ دیالکتیکی علی شریعتی چه درکی از نسبت دوسویهٔ میان ذهن (فرهنگ) و عین (ساختار اجتماعی) ارائه می‌دهد و از منظر این دیدگاه، نظریهٔ وسنو با چه نقدها و چالش‌هایی مواجه است؟
- مقایسهٔ دیدگاه‌های وسنو و شریعتی چه فهم جامع‌تری از رابطهٔ فرهنگ و ساختار اجتماعی به دست می‌دهد و کدام رویکرد می‌تواند به عنوان چارچوبی مناسب‌تر برای تحلیل این رابطه قلمداد شود؟

چارچوب نظری

مسئلهٔ رابطهٔ فرهنگ و ساختار اجتماعی در اندیشهٔ اجتماعی سابقه‌ای طولانی دارد و مکاتب مختلف، هر یک بر جنبه‌ای از آن تأکید نهاده‌اند. در رویکرد کارکردگرایان، فرهنگ مجموعه‌ای از معانی و ارزش‌های مشترک تلقی می‌شود که انسجام اجتماعی را ممکن می‌سازد؛ حال‌آنکه سنت مارکسی و جامعه‌شناسی معرفت، فرهنگ را بازتابی از وضعیت‌های اجتماعی خاص می‌انگارند. این رویکردها غالباً بر نوعی رابطهٔ یک‌سویه استوار بودند؛ یا ساختار، علت فرهنگ شمرده می‌شد یا بالعکس. از نیمهٔ دوم قرن بیستم، نقد این تقلیل‌گرایی‌ها، زمینه‌ساز ظهور رهیافت‌هایی شد. چرخش فرهنگی در علوم اجتماعی، فرهنگ را به‌مثابه ساحتی نسبتاً خودمختار با منطق درونی خاص مطرح کرد. آثار وسنو در این چارچوب، کوششی برای تحلیل تجربی رابطهٔ ساختار و گفتمان‌های فرهنگی است. در اندیشهٔ ایرانی نیز، شریعتی با بهره‌گیری از سنت‌های نظری شرق و غرب، کوشید قرائتی دیالکتیکی عرضه کند که هم عوامل مادی و هم عوامل فکری را در تعاملی مستمر لحاظ کند. در مجموع، دو گرایش عمده در ادبیات پژوهش دربارهٔ نسبت فرهنگ و ساختار قابل تشخیص است. یکی رویکردی

ساختارمحور که بر عینی سازی فرهنگ در قالب نمادها، نهادها و محصولات اجتماعی تأکید می ورزد - همانند نظریه روبرت وسنو - و دیگری رویکردی دیالکتیکی که در آن، فرهنگ نه صرفاً به مثابه بازتاب شرایط عینی، بلکه به مثابه دقیقه ای^۱ در فرایند کنش متقابل ذهن و عین، ساختار و عاملیت، تحلیل می شود؛ چنان که در اندیشه دکتر علی شریعتی مشاهده می شود. از این منظر، اگرچه نگرش دیالکتیکی نیز فرهنگ را در ساحت عینی اش پی می گیرد، اما برخلاف نگرش های ساختارگرا، به خصلت مندی دوسویه، فرآیندی و معطوف به تغییر آن نیز التفات دارد. این دو، نقطه عزیمت تحلیل حاضرند. وسنو برای تبیین رابطه ساختار اجتماعی و اندیشه، مجموعه ای از مفاهیم در سه دسته سه گانه ارائه می کند که در ادامه گزارشی از آن ارائه خواهد شد.

دسته اول (شرایط محیطی، زمینه های نهادی و زنجیره های کنش)

«شرایط محیطی» به بسترهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ای اطلاق می شود که امکان پیدایش گفتمان های جدید را فراهم می سازند (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۶a). برای تحلیل ظهور یک اندیشه نو، شناخت تحولات کلان جامعه ضروری است. وسنو این شرایط را «بانک منابع» می نامد که دو کارکرد دارد: رفع موانع و ایجاد فرصت ها (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۲۲). آثار هنری، ادبی و فلسفی، متأثر از محیط اجتماعی خود هستند و از آن الهام می گیرند (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۱۳۶). او تصریح می کند بررسی متغیرهایی چون جمعیت، رونق یا رکود اقتصادی، ثبات یا بحران سیاسی، و تنوع یا یکدستی مذهبی، نقطه شروعی مناسب برای چنین پژوهش هایی است (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۶a). گرچه تحلیل او از جبرگرایی فاصله دارد، اما هم چنان شرایط محیطی را بستر شکل گیری فرهنگ می داند (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۲۱۰).

«زمینه های نهادی» دومین مؤلفه است که به نهادهای نزدیک به فرایند تولید فرهنگ نظیر مدرسه، دانشگاه، کلیسا، انجمن ها، مطبوعات و احزاب اشاره دارد (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۷a). به زعم وسنو، جنبش های فکری برجسته مانند اصلاح دینی، روشنگری و سوسیالیسم، در بستری از نهادهای مشخص شکل گرفتند؛ مثلاً اولی در منابر کلیسا، دومی در محافل دانشگاهی و اداری، و سومی در انجمن های کارگری و مجالس قانون گذاری (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۵۴۰a).

مفهوم سوم، «زنجیره های کنش»، به دنباله ای از کنش های متقابل میان عاملان فرهنگی اطلاق می شود که در تولید محصول فرهنگی دخیل اند (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۷a). این مؤلفه بر عاملیت انسانی تأکید دارد؛ بدین معنا که گرچه محیط و نهادها زمینه سازند، اما این فاعلانند که اندیشه را صورت بندی می کنند.

وسنو این سه گانه را مدخلی برای شناخت محیط اجتماعی تولد یک فرهنگ می داند؛ یعنی شناخت شرایط کلان که منابع لازم از آن جا گرفته می شوند، شناخت نهادهای بی واسطه دخیل در شکل گیری فکر و شناخت کنش هایی که در تولید محصول فرهنگی نقش دارند (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۲۹). با این همه، چارچوب مزبور در توضیح ظهور اندیشه هایی که در تعارض با زمینه های رسمی و در دل بحران ها یا در حاشیه ساختارها شکل می گیرند، با کاستی مواجه است. تکیه وسنو بر کارکردهای نهادی، سویه ای کارکردگرایانه به نظریه می بخشد که خلاقیت نظری و مقاومت فرهنگی در برابر نظم مسلط را نادیده می گیرد؛ به ویژه در بسترهای استبدادی یا بسته، که بسیاری از تحولات فکری، خلاف جهت نهادها شکل می گیرند.

دسته دوم (تولید، انتخاب و نهادینه شدن)

این سه مفهوم، فرایند پیچیده تحول فرهنگی را در سه مرحله ترسیم می کنند. (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۵۴۸): در مرحله «تولید»، ایدئولوژی های تازه پدید می آیند و تنوع گفتمانی افزایش می یابد. وسنو برای نمونه به نهضت پروتستان اشاره می کند که تنها در چند دهه، ۱۵۰ هزار عنوان کتاب با تیراژی بالغ بر ۶۰ میلیون نسخه منتشر شد؛ چهار برابر کل تولیدات قرن پانزدهم (Spitz, ۱۹۸۵, p. ۹۰). این انفجار معرف مرحله زایش متکثر ایده هاست. در مرحله دوم، «انتخاب» صورت می گیرد؛ برخی گفتمان ها مقبول و برجسته می شوند و بعضی رهبران فکری نفوذ می یابند. سومین مرحله، «نهادینه شدن» است؛ ایدئولوژی پذیرفته شده در ساختارهای رسمی جامعه جای می گیرد و به بخشی پایدار از نظم اجتماعی بدل می شود (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۱۰; Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۵۴۹). وسنو تأکید می کند که برای بقای یک ایده، گذر از این چرخه - از تولید تا انتخاب و سپس تثبیت نهادی - ضروری است. او برای تبیین این سازوکار، از تمثیل حرف Z در زبان انگلیسی بهره می گیرد که در آن، ساختار اجتماعی در پایین، ایدئولوژی در بالا و خط مورب میانی نشانگر سازوکار پیونددهنده آن دو است. به باور وسنو، مهم ترین کار نظریه فرهنگی، تحلیل همین بخش میانی است؛ یعنی چگونگی اتصال ساختار به فرهنگ.

با این حال، مدل او جای نقد دارد. مرحله «انتخاب» را نباید صرفاً فرایندی خودانگیخته یا عقلانی تلقی کرد، بلکه گاه قدرت های مسلط در برکشیدن یا حذف گفتمان ها نقش ایفا می کنند. تمایز میان «انتخاب طبیعی ایده ها» و «انتخاب هدایت شده توسط قدرت» در این جا اهمیت می یابد. در همین راستا، فرایند نهادینه شدن نیز همواره آرام و بی مقاومت نیست، بلکه ممکن است از مسیر طرد، تحریف یا سرکوب بگذرد.

دسته سوم (افق اجتماعی، قلمرو گفتمانی و کنش نمادین)

یکی از پرسش های مهم، چستی عوامل تعیین کننده محتوای درونی ایدئولوژی و میزان سازگاری آن با ساختار اجتماعی است. و سنو معتقد است که اگرچه شرایط اجتماعی در پیدایش اندیشه مؤثرند، اما ساختار و اندیشه نمی توانند به طور کامل یکدیگر را تعیین کنند؛ بخشی از فرهنگ از شرایط اجتماعی تأثیر می پذیرد و بخشی دیگر باید از جبر محیطی مستقل باشد (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۱۵۲). پیوند این دو سطح - ساختار و فرهنگ - را و سنو با سه مفهوم تحلیل می کند.

«افق اجتماعی» به ویژگی های عینی زمینه اجتماعی ای اشاره دارد که ایدئولوژی در آن زاده، انتخاب و نهادینه می شود (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۱۲a). در مقابل، «قلمرو گفتمانی» ساختار درونی خود گفتمان را شکل می دهد و چارچوب های استدلال و موضوعات مشروع بحث را تعریف می کند (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۱۳a). «کنش نمادین» نیز به رفتارها، شیوه های تفکر، شخصیت های نمونه و اعمال معنا سازی اشاره دارد که فضای درونی یک ایدئولوژی را پر کرده و بر بنای ویژگی های ساختاری آن، قلمرو گفتمانی تعریف می شوند (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۱۲a). به بیان ساده، هر ایدئولوژی با ارائه نوعی جهان بینی نمادین، الگوهایی از رفتار و اندیشه نمادین خاص خود را پدید می آورد (مثلاً پروتستانیسم نوعی منش دینی-دنیوی جدید و تیپ انسان پروتستان را ایجاد کرد یا مارکسیسم انقلابی آداب و چهره های خاص خود را عرضه نمود) و همین کنش های نمادین در عین تبعیت از ساختار درونی گفتمان، به بازتولید و گسترش آن کمک می کنند.

از نظر او، تغییرات فرهنگی نه خطی و تدریجی، بلکه در قالب خیزش های تاریخی و جنبش های خاص اتفاق می افتد (Wuthnow, ۱۹۸۹, pp. ۵۳۰-۵۳۱). او ایدئولوژی را بازنمای منازعات اجتماعی می داند؛ هرچند بر انطباق کامل آن با ساختار اجتماعی تأکید ندارد، چراکه روایت نظری، ساختاری بر واقعیت تحمیل می کند (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۱۳a). در این سطح، و سنو کوشیده است تا میان بسترهای ساختاری و منطق درونی گفتمان، تمایزی مفهومی برقرار کند و از طریق استفاده از تمثیل هایی همچون «بانک منابع» و «زنجیره های کنش»، امکان میانجی گری مفهومی را میان ساختار و فرهنگ فراهم سازد. اما با تأمل در این تمثیل ها روشن می شود که تحلیل و سنو عمدتاً معطوف به مسیرهای بیرونی تولید ایدئولوژی و شرایط تکوین آن در متن نهادهای اجتماعی است؛ بی آن که به خصلت درون ماندگاری گفتمان، خصلت دگرگون ساز کنش نمادین، یا فرایند درونی زایش معنا توجهی ژرف داشته باشد. برای مثال، تمثیل «بانک منابع» مفروض می گیرد که ساختار اجتماعی، بسته ای از امکانات بیانی و مفهومی را در اختیار عاملان می گذارد و ایدئولوژی نیز تنها می تواند در قالب هایی که این بانک فراهم کرده شکل بگیرد؛ چنین نگاهی، در عمل، عاملیت فرهنگی را به نوعی انتخاب محدود در میان گزینه های از پیش تعیین شده فرو می کاهد. یا در استعاره «زنجیره های کنش»، با آن که امکان برخی برهم کنش ها میان ساختار و عامل

گشوده می شود، اما همچنان اصل جهت دهی از ساختار به عامل حفظ می شود و ظرفیت استقلال کنشگران در خلق فرم های نوین گفتمانی نادیده گرفته می شود.

افزون بر این، تلقی وسنو از «کنش نمادین» گرچه آن را به مثابه عنصر مؤثر در تثبیت یا انتقال ایدئولوژی می پذیرد، اما کمتر به نقش انفجاری و گسست افزای آن در فروپاشی نظم های پیشین و تأسیس نظم های نوین توجه دارد. درحالی که، در تحلیل بسیاری از جنبش های فکری و انقلابی - اعم از دینی، فلسفی یا اجتماعی - مشاهده می شود که کنش های نمادین هنجارگریز، نه بازتاب ساختار، بلکه خالق ساختارهای تازه اند. از این منظر، نظریه وسنو از تحلیل درونی ساحت نمادین غفلت می ورزد و به توصیف بیرونی پیوند آن با ساختارها بسنده می کند.

«نظام اخلاقی»، مکانیسم واسط میان ساختار و فرهنگ

برای توضیح سازوکار ارتباط میان ساختار اجتماعی و تحولات فکری، وسنو در کتاب معنا و نظم اخلاقی^{۱)} Wuthnow, (b1989) مفهوم «نظم اخلاقی» را به مثابه مکانیسمی واسط میان ساختار و ایدئولوژی معرفی می کند. از نظر او، ایدئولوژی ها، شعائر و مناسک، از نمادهایی تشکیل شده اند که نظم اخلاقی جامعه را بازنمایی می کنند و این نظم، وابسته به منابع مادی و سازمانی است (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۴۷). وسنو تغییر اجتماعی را عامل اصلی بحران در نظم اخلاقی جوامع می داند و بر آن است که تحوّل در این نظم، بستر لازم را برای زایش گفتمان های تازه فراهم می کند (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۴۲b; ص ۱۴۵).

مفهوم «نظم اخلاقی» در دستگاه نظری روبرت وسنو، نقشی محوری در سازمان دهی پیوند میان ساختار اجتماعی، عاملیت انسانی و تحولات ایدئولوژیک ایفا می کند. این مفهوم، نه تنها یک عنصر تبیینی فرعی، بلکه عامل واسط نظریه فرهنگی او است که در آن، تلاش شده است از دوگانه انگاری کلاسیک میان ساختار و فرهنگ عبور شود. او با این ابزار مفهومی، کوشیده است نشان دهد که تحول فرهنگی، الزاماً حاصل کنش های فردی یا صرفاً بازتابی از تغییرات اقتصادی نیست، بلکه مستلزم دگرگونی در دستگاه های ارزشی - نمادینی است که جامعه از طریق آن ها، مناسبات خود را تفسیر و مشروعیت بخشی می کند.

از منظر ساخت نظری، می توان سه سطح تحلیلی را در مطالعه فرایندهای فرهنگی از نظر وسنو نشان داد:

۱. سطح ساختار اجتماعی شامل نهادها، منابع و مناسبات قدرت
۲. سطح میانی نظم اخلاقی به مثابه چارچوب معنابخشی به روابط اجتماعی
۳. سطح روین یا همان ایدئولوژی ها و گفتمان ها به منزله محصولات معنایی و فرهنگی.

نظم اخلاقی در این سلسله مراتب نظری، نقش سطح میانی را ایفا می کند. وسنو با قرار دادن «نظم اخلاقی» در این موقعیت میانی، سعی دارد فرایند دگرگونی فرهنگی را نه به صورت علی خطی، بلکه در قالب یک سازوکار پیچیده تبیین کند.

کارکرد مفهومی نظم اخلاقی در نظریه وسنو، دو سویه دارد؛ از طرفی نظم اخلاقی مانند یک مدیوم معنایی، تحولات نهادینه در سطح ساختار اجتماعی (نظیر تغییرات در نظام مالکیت یا قدرت سیاسی) را به صورت نمادین، آیینی و ارزشی درک پذیر می سازد و به آن ها مشروعیت یا معنا می بخشد. در این چارچوب، گفتمان ها تنها در صورتی شکل می گیرند که با یک بازتعریف از نظم اخلاقی همراه باشند؛ زیرا بدون آن، مخاطب اجتماعی نمی تواند دگرگونی ساختاری را از منظر ارزش های قابل فهم تفسیر کند (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۴۲). از طرف دیگر، وسنو نشان می دهد که ایدئولوژی ها در خلأ تاریخی پدید نمی آیند، بلکه در گذار از یک نظم اخلاقی تثبیت شده به نظمی دیگر ظهور می کنند. به عبارت دیگر، تحول ایدئولوژیک زمانی آغاز می شود که انسجام نظم اخلاقی پیشین فروپاشد و وضعیت تبیینی تازه ای برای بازسازی معنا و هویت اجتماعی لازم گردد. این گذار، دقیقاً نقطه ای است که گفتمان جدید شکل می گیرد و در صورت پیروزی در رقابت ایدئولوژیک، به فرهنگ غالب بدل می شود.

از منظر روش شناسی، نظم اخلاقی در نظریه وسنو دارای دو وجه مکمل است:

- وجه توصیفی-تبیینی که به مطالعه نهادهای اخلاقی، سنت ها، الگوهای رفتاری و بازنمایی های نمادین در بستر تاریخی می پردازد.

- وجه تحلیلی-ساختاری که آن را چونان حلقه ای نظری میان ساختار اجتماعی و دگرگونی فرهنگی در چارچوبی مدون سامان می دهد.

بدین ترتیب، می توان گفت که نظریه فرهنگی وسنو، بدون مفهوم نظم اخلاقی، فاقد مکانیزمی برای توضیح نقش عاملیت انسانی در مواجهه با تغییرات ساختاری و نیز مکانیزم انتقال معنا از حوزه ساختار به حوزه ایدئولوژی خواهد بود. اهمیت این مفهوم در آن است که اجازه می دهد تحلیل فرهنگی، هم به واقعیت مادی و عینی جامعه وفادار بماند و هم به سطح نمادها و معانی ورود کند؛ بی آن که در دام تقلیل گرایی فرو افتد.

وسنو عواملی را نام می برد که می توانند نظم اخلاقی را دچار بحران کنند: تنوع روزافزون گزینه های ممکن رفتاری، شوک های بیرونی (جنگ، انقلاب)، ابهام در معانی نمادهای رایج، گسترش عقلانیت انتقادی، ظهور نقدهای فلسفی، و روند سکولاریزاسیون (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۱۵۴b). پیامد این بحران ها، افزایش ریسک پذیری، آشفتگی وضع اجتماعی، و بی ثباتی در کنش ها است (Wuthnow, ۱۹۸۹, p. ۱۵۶b). با این حال، تحقق یک گفتمان تازه، مستلزم وجود شرایط تسهیل کننده ای نیز هست؛ ترکیب اجتماعی ناهمگن، منابع متنوع، تغییرات سریع ساختاری، انعطاف ناپذیری نظم اخلاقی سابق

و نبود قدرت سرکوب فرهنگی از سوی حاکمیت. در چنین بستری، گفتمان‌های رقیب ظهور می‌کنند و رقابت آغاز می‌شود. وسنو موفقیت یک ایدئولوژی در این رقابت را وابسته به عواملی چون بازتعریف ثبات اجتماعی، انسجام و انعطاف درونی، برخورداری از منابع مادی نیرومند، شفافیت آیینی، جذابیت آرمانی و کسب مشروعیت سیاسی می‌داند (Wuthnow, 1989b, Chs. ۵-۹). ایدئولوژی‌ای که در این مؤلفه‌ها برتر باشد، شانس بیشتری برای تبدیل شدن به فرهنگ غالب خواهد داشت.

روش تحقیق

این پژوهش با رویکرد توصیفی-تحلیلی انجام گرفته است. گردآوری اطلاعات به شیوه اسنادی و کتابخانه‌ای صورت پذیرفته و متون نظری مرتبط با موضوع (اعم از آثار روبرت وسنو و دکتر شریعتی و نیز شروح و نقدهای پیرامون آن‌ها) مورد مطالعه قرار گرفته‌اند. برای تحلیل داده‌ها از رویکرد تطبیقی-نظری بهره گرفته شده است؛ بدین ترتیب که ابتدا چارچوب مفهومی نظریه وسنو استخراج و صورت‌بندی گردیده و سپس با به کارگیری مفاهیم بنیادین اندیشه دیالکتیکی شریعتی، تفسیر و نقد شده است. این شیوه تحلیل گفتمانی-مفهومی، با توجه به ماهیت موضوع پژوهش (که نظری است)، امکان بررسی عمیق آرا و مقایسه آن‌ها را فراهم می‌آورد. ذکر این نکته ضروری است که مطالعه حاضر به دلیل ماهیت نظری خود فاقد داده‌های میدانی بوده و نتایج آن از استنتاج‌های منطقی و استنادات متنی به دست آمده است.

یافته‌های پژوهش

مطالعه آثار و آرای روبرت وسنو نشان می‌دهد که تحولات مهم فکری تاریخ، نظیر نهضت اصلاح دینی، جنبش روشن‌گری و جنبش سوسیالیسم، قویاً با دگرگونی‌های ساختاری در بسترهای اقتصادی، سیاسی و نهادی جامعه پیوند دارند. وسنو در تحلیل این جنبش‌ها تأکید می‌کند که ایدئولوژی‌های نو در زمینه‌هایی از رونق مادی و بازآرایی قدرت‌های اجتماعی شکل گرفته‌اند. برای مثال، رشد اقتصاد پولی در اروپای قرن شانزدهم، طبقات نوپدید و ائتلاف‌های سیاسی جدیدی را پدید آورد که بستر اجتماعی لازم برای ظهور اصلاح دینی شدند. با این حال، وسنو به صراحت تصریح می‌کند که رشد اقتصادی، شرط لازم برای تولید ایدئولوژی است نه علت تام آن (Riesebradt, 1992, p. ۵۸۸).

افزون بر اقتصاد، دگرگونی‌های نهادی و سیاسی نیز نقش بنیادینی در پیدایش اندیشه‌های نو داشته‌اند. وسنو نشان می‌دهد که برای نمونه، اصلاح دینی با تحول در اقتدار کلیسا و تضعیف انحصار آن بر تفسیر دین همراه شد، روشن‌گری با شکل‌گیری محافل روشن‌فکری خارج از کنترل دولت‌ها امکان انتشار یافت و سوسیالیسم با رشد جنبش‌های کارگری و احزاب توده‌ای میدان فعالیت پیدا کرد. بدین‌سان، تحلیل او مؤید این نتیجه است که بدون بستر ساختاری مناسب، ایده‌ها امکان بروز، انتشار و ماندگاری نمی‌یابند.

از یافته‌های مهم دیگر، تبیین فرایند سه‌مرحله‌ای تولید، انتخاب و نهادینه‌شدن ایدئولوژی‌هاست. وسنو تأکید می‌کند که ایده‌های تازه در یک فضای متکثر آغاز می‌شوند، سپس در جریان رقابت اجتماعی، برخی از آن‌ها به دلایل مختلف (اقبال عمومی، نفوذ رهبران، پشتیبانی نهادی) برگزیده می‌شوند و در نهایت، در نهادهای رسمی تثبیت می‌گردند. این مدل فرایندی، در توضیح چرایی برتری و دوام برخی گفتمان‌ها نسبت به سایرین، تحلیلی منسجم ارائه می‌دهد.

هم‌چنین، در نظریه وسنو تغییر فرهنگی به مثابه پدیده‌ای گسسته و ناپیوسته تصویر می‌شود. او برخلاف دیدگاه‌های تحولی آرام و فرایندی، بر آن است که تحولات فکری، معمولاً در بستر بحران‌ها و جنبش‌های تاریخی پدید می‌آیند و بدون این شرایط، تبیین آن‌ها ناقص خواهد بود (Wuthnow, 1989, p. 531a). این نگاه، ضمن نقد روایت‌های تدریجی از سکولاریزاسیون یا عقلانی‌شدن، بر رخدادمحور بودن تحولات تأکید دارد.

از دیگر نکات اساسی در یافته‌های او، تأکید بر استقلال نسبی قلمرو فرهنگ است. وسنو اذعان می‌کند که ساختار، تنها بخشی از محتوای فرهنگ را توضیح می‌دهد و بخشی دیگر، حاصل منطق درونی گفتمان‌ها و خلاقیت نظری است (وسنو، ۱۳۹۹، ص ۱۵۲). با این حال، در منظومه تحلیلی او، هم‌چنان رابطه از ساختار به سوی فرهنگ جریان دارد و فرهنگ عمدتاً در نقش متغیر وابسته ظاهر می‌شود.

وسنو هرچند از عاملیت انسانی نیز سخن می‌گوید، اما سهم آن را در دل سازوکارهای ساختاری جای می‌دهد و خلاقیت فکری را به بسترهای محیطی مشروط می‌سازد. او نشان نمی‌دهد که آیا ایدئولوژی و گفتمان، می‌تواند انتقادی و ترسیم‌کننده وضعیتی برابر سوی وضعیت موجود باشد یا نه؟ طبق نظریه او، از آنجا که ایدئولوژی حاصل جنبش‌های تاریخی است، طبیعتاً این امکان را ندارند که راهی برای عبور از بن‌بست‌های جامعه ارائه دهند. مسئله دیگری که در مورد اندیشه او مطرح است، این است که به تعبیر کالهن، جامعه‌شناسان آمریکایی - از جمله وسنو - در تلاش‌اند پدیده‌های فرهنگی را بدون توجه به جوهر یا محتوای فرهنگ مطالعه کنند. به تعبیری از تفسیر معنا، تأکیدزدایی می‌کنند؛ چرا که می‌ترسند عینیت را از دست بدهند (Calhoun, 1992, pp. 423-419-240). از طرفی محتوای نظریه او، یادآور استدلال مارکس و انگلس در کتاب ایدئولوژی آلمانی درباره تضادهای اجتماعی است. به تعبیر رندال کالینز، کتاب وسنو را می‌توان «اثری دانست که شبیه مارکس آن را با همکاری شبیح زیمیل نگاشته است» (Collins, 1993, pp. 123-124). به‌طور خلاصه، یافته‌های وسنو مبتنی بر تقدم ساختار نسبت به فرهنگ‌اند و با وجود پذیرش نسبی عاملیت و منطق درونی ایدئولوژی، هم‌چنان فرهنگ را تابعی از تغییرات مادی و نهادی می‌دانند. اما از سوی دیگر موضوع محل مناقشه‌ای را پیش می‌کشد؛ آیا چنین نگاهی نقش خلاقیت فکری و عاملیت انسانی را در تاریخ نادیده نمی‌گیرد؟ این همان پرسشی است که از منظر رویکرد دیالکتیکی شریعتی می‌توان طرح و بررسی نمود.

تحلیل و تفسیر (نقد دیدگاه وسنو از منظر اندیشه شریعتی)

دیالکتیک در هستی و اندیشه

منطق دیالکتیکی، در منظومه فکری شریعتی، نه صرفاً یک ابزار منطقی، بلکه شیوه‌ای هستی‌شناختی برای درک پویایی واقعیت انسانی است؛ شیوه‌ای که بر تعارض، تنش و تحول مستمر میان نیروها و عوامل متضاد تکیه دارد. از این رو، شریعتی با تبیین‌های ایستا و علیّت خطی - نظیر آنچه در منطق ارسطویی مفروض است - مخالفت می‌ورزد و آن را برای درک پدیده‌های زنده و تاریخی انسانی ناکافی می‌داند. از نظر او، برای مسائل پیچیده اجتماعی نباید تنها یک علت منحصر به فرد در نظر گرفت، بلکه مجموعه‌ای از عوامل متعدد به طور توأمان نقش دارند. نقد دیگر شریعتی بر منطق ارسطویی آن بود که چنین منطقی صرفاً ذهنی است و واقعیت‌های زنده را در قالب مفاهیم انتزاعی و ایستا درمی‌آورد؛ حال آن‌که در عالم انسانی، پدیده‌ها پویا و ملموس‌اند و باید آن‌ها را در بستر حرکت و تغییر شناخت. به گفته او، روشی که بتواند واقعیت را آن‌چنان که هست لمس و درک کند، روش دیالکتیک است (شریعتی، ۱۳۸۵). شریعتی در آثارش عوامل علی را به سه دسته تام، اقوی (نیرومندتر) و متعدّد تقسیم کرده و تصریح نموده که در حوزه جامعه و تاریخ، معمولاً با علل متعددی مواجهیم که در تعامل با یکدیگر وضعیت را می‌سازند (شریعتی، ۱۳۸۶ ب؛ شریعتی، ۱۳۸۶ الف). بر این پایه فکری، دکتر شریعتی در بحث رابطه ساختار اجتماعی و اندیشه دست به ابتکاری زد که ما نیاز به «مارکس ویر» داریم؛ یعنی هم ماتریالیسم تاریخی مارکس را مردود نمی‌داند که عامل مادی (اقتصاد و ساختار طبقاتی) را علت تحولات اجتماعی معرفی می‌کرد و هم تفکر وبر را که عامل فکری و ارزشی را علت تغییرات می‌دید منطبق بر بخشی از واقعیت می‌داند. از نگاه شریعتی، هر دو اندیشمند بخشی از حقیقت را درست فهمیده بودند اما هیچ‌یک نتوانستند تمام واقعیت اجتماعی را تبیین کنند (شریعتی، ۱۳۸۸ الف). خطای هر دوی آن‌ها در نظر شریعتی، همان‌گونه که در مقدمه آمد، یک‌سویه دیدن رابطه علت و معلول در جامعه بود؛ گویی که حیات اجتماعی بر مبنای رابطه ساده مکانیکی چون پدیده‌های فیزیکی عمل می‌کند. در مقابل، شریعتی قائل به تأثیرگذاری متقابل اندیشه و ساختار بود. این تأثیر و تأثر متقابل، از دید او «واقعیت دیالکتیکی» حیات اجتماعی است (شریعتی، ۱۳۸۷ الف)؛ به بیان دیگر، تجربه تاریخی جوامع بشری خود نشان می‌دهد که نه می‌توان نقش شرایط مادی را انکار کرد و نه می‌توان قدرت ایده‌ها و باورها را نادیده گرفت؛ هر جامعه‌ای حاصل تعامل این دو وجه است.

نمونه تاریخی

به عنوان نمونه، در تحلیل این مسئله که «چرا جامعه غرب از قرون وسطی به رنسانس رسید؟» او آشکارا روش دیالکتیکی را به کار می‌بندد و نشان می‌دهد که تحول اروپا از قرون میانه به عصر جدید، حاصل تعامل علل مادی و فکری بوده

است (شریعتی، ۱۳۸۷ ب). شریعتی خاطرنشان می کند که ساختار اقتصادی-اجتماعی قرون وسطی، نظام فئودالیت بود و نظام فکری-فلسفی آن، مسیحیت کاتولیک؛ این دو یکدیگر را تقویت می کردند، به این معنا که اقتصاد بسته و ارباب-رعیتی قرون وسطی، جهان بینی بسته کاتولیک را بازتولید می کرد و بالعکس جهان بینی کاتولیک نیز نظم فئودالی را توجیه و پایدار می ساخت (شریعتی، ۱۳۸۴). از دیدگاه شریعتی، ظهور رنسانس در اروپا حاصل دگرگونی هم زمان در دو سطح بود؛ گرایش اقتصادی-سیاسی به بورژوازی و بازار آزاد و تحول فکری-مذهبی در قالب پروتستانیسم. این هم جهتی میان زیرساخت اقتصادی و روبنای ایدئولوژیک، زمینه ساز دگرگونی ساختار اجتماعی شد. شریعتی برای تحلیل این تغییر، بر عامل مهمی چون تماس فرهنگی با مسلمانان در جریان جنگ های صلیبی تأکید می کند. از سویی، مشاهده ساختار دینی اسلام، آزادی عمل در اعتقادات و فقدان نهاد واسطه بین خدا و مردم، سبب تزلزل در جهان بینی کاتولیک شد و زمینه ساز ظهور تفکر پروتستان گشت. از سوی دیگر، انتقال فناوری ها و کالاها و رونق تجارت با شرق، اقتصاد فئودالی را به سوی نظام شهری سوق داد و طبقه ای نوظهور را به نام بورژوازی پدید آورد. این طبقه، با بینشی متفاوت، حامل جهان بینی تازه ای شد که مناسبات اجتماعی را دگرگون ساخت. الگوی حکومت سیاسی مسلمانان نیز الهام بخش دولت های متمرکز سکولار شد که به تدریج جای اقتدار کلیسا را گرفت (شریعتی، ۱۳۸۴).

تحلیل فوق از شریعتی به خوبی نشان می دهد که او چگونه تحول تاریخ غرب را نه با یک علت واحد، بلکه با دیالکتیک علل توضیح می دهد. از دیدگاه شریعتی، عامل فکری و عامل مادی همچون دو قطب تأثیرگذار، پیوسته در کشمکش و تعامل اند و تاریخ، محصول پیشروی دیالکتیکی آنهاست. برای شریعتی بدیهی است که در این تعامل مستمر، گاه شرایط مادی، فکر جدیدی را برمی انگیزد (مثلاً تغییرات اقتصادی-اجتماعی زمینه اصلاح دینی را مهیا کرد) و گاه یک فکر نو، ساختارهای اجتماعی را دگرگون می سازد (مثلاً تعالیم پروتستانی مسیر اقتصاد را تغییر داد). در این میان، اگرچه وسنو در الگوی Z خود بر تعامل متقابل میان ساختار و فرهنگ تأکید دارد، اما در تحلیل نهایی، جهت گیری رابطه غالباً از سوی ساختار به سمت فرهنگ متمایل است. شریعتی، با نقدی ریشه ای، نشان می دهد که این تعامل نباید به تأثیر یک طرفه ساختار محدود شود، بلکه باید به آفرینش ساختار شکنانه نیز مجال دهد. اما پرسشی که باقی می ماند آن است که اگر ذهن و عین هم زمان اثرگذارند، کدام یک وزن بیشتری دارد؟ او در پاسخ به این سؤال یک اصل سیال و پویا را مطرح می کند. وزن تأثیرگذاری هر یک از این دو عامل وابسته به میزان رشد عاملیت انسانی است. شریعتی انسان را به خود آگاهی، آزادی، انتخاب و آفرینندگی تعریف می کند (شریعتی، ۱۳۸۸ الف) و معتقد است به هر میزان که این چهار مؤلفه در یک جامعه بیشتر محقق شده باشد، تأثیر انسان (اندیشه، اراده و ابتکار او) بر محیط خود افزون تر خواهد بود و بالعکس، هرچه این عناصر در میان مردم ضعیف تر باشند، ساختارهای اقتصادی-اجتماعی سهم بیشتری در تعیین سرنوشت آنان خواهند داشت. بدین جهت، در جوامع ابتدایی و ایستا،

این شرایط کار و نظام تولید مادی است که انسان‌ها را می‌سازد (شریعتی، ۱۳۸۵). حال آن‌که در جوامع پیشرفته‌تر که افراد از خودآگاهی و آزادی عمل بیشتری برخوردارند، انسان‌ها به سازندگان فعال جامعه بدل می‌شوند.

ریشه‌های الهیات شیعی در نظریه دکتر شریعتی

در تحلیل نسبت میان ساختار اجتماعی و عاملیت انسانی، شریعتی تنها به سطح تحلیل جامعه‌شناختی بسنده نمی‌کند، بلکه بنیادهای نگرش خود را در ریشه‌هایی الهیاتی جست‌وجو می‌نماید. بدین‌سان، برای درک تمایز نگاه او با نظریه‌پردازانی چون وسنو، باید به افقی فراتر از تقابل صرف ذهن و عین نظر افکند؛ افقی که در آن، الهیات اسلامی، به مثابه پشتوانه‌ای محکم، به مسئله کنش انسانی معنا و جهت می‌بخشد. در این چارچوب، عاملیت انسانی صرفاً یک متغیر جامعه‌شناختی نیست، بلکه پاسخی الهیاتی به پرسش از اختیار و مسئولیت انسان در جهان است.

در منطق قرآن، انسان موجودی است آگاه، مختار و مکلف؛ مخاطب خطاب الهی و حامل مسئولیت تاریخی در برابر خدا و خلق. از این منظر، اراده انسان شرط لازم برای تحقق معنا و امکان تکلیف است و اساس ثواب و عقاب، به اختیار او وابسته می‌گردد. انسان، نه بازیکه نیروهای کور طبیعی و اجتماعی و نه مخلوقی مسلوب‌الاختیار و ازپیش‌مکتوب در تقدیر، بلکه آگاه، آزاد، برگزیده و مورد خطاب تکلیف است. به تعبیر آیات متعدد، خداوند انسان را در معرض هدایت و ضلالت قرار داده و او را با «ارائه طریق» و نه «تحمیل مسیر» به راه خود فراخوانده است؛ مانند *إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا* (انسان: ۳). این نگاه، زمینه‌ساز آن است که انسان در تلقی دینی، فاعل مختار نسبت به تاریخ خویش تلقی شود، نه قربانی تقدیر یا ساختار. هرچند جامعه و تاریخ، بر انسان و فرهنگ تأثیر دارند، اما این تأثیر به معنای جبر نیست. چنین الهیاتی، شالوده آن تلقی دیالکتیکی از انسان را می‌سازد که در آن، فاعلیت انسانی نه تحت جبر ساختار، بلکه در تعامل مستمر با آن تعریف می‌شود. شریعتی با اتکا به این بنیان الهیاتی، جامعه و تاریخ را صحنه بسط اراده و آگاهی انسان می‌داند، نه صرفاً عرصه بازتاب شرایط مادی. بنابراین، پیوند میان اندیشه و ساختار، در نگاه شریعتی، پیوندی است که از ایمان به قدرت خلافت انسان برآمده و در افق مسئولیت و هدایت، معنا می‌یابد.

به این ترتیب، افزودن لایه الهیاتی به تحلیل عاملیت، نه صرفاً یک مؤلفه اضافی، بلکه بُعدی بنیادین در نقد نظریه وسنو از منظر دکتر شریعتی است؛ زیرا او بر آن است که تحلیل جامعه بدون توجه به جایگاه انسان در نسبت با امر قدسی، تحلیلی ناقص و ناقض حقیقت انسانی است. از این رو، در اندیشه شریعتی، فرهنگ و ساختار نه فقط در تعامل اجتماعی، بلکه در بطن مسئولیت انسان مؤمن در برابر خداوند معنا می‌یابند. چنین نگرشی، نظریه فرهنگی وسنو را از حیث عدم التفات به ظرفیت تحول‌آفرین ایمان و الهیات، در سطحی تقلیل‌گرایانه باقی می‌گذارد. شریعتی، برخلاف برخی جامعه‌شناسان ساختارگرا یا جبرباور، تأکید می‌کند که در سنت اسلامی، انسان نه تنها می‌تواند، بلکه باید تاریخ خود را بیافریند؛ چرا که اراده و آگاهی او، شرط اساسی

خلافت الهی است. این مبنای الهیاتی، نگرش دیالکتیکی او را به حیات اجتماعی تقویت می کند؛ بدین معنا که تاریخ، عرصه برخورد مستمر اراده انسانی و شرایط بیرونی است، نه جولانگاه نیروهای کور مادی. از منظر شریعتی، نفی جبر اجتماعی، نه صرفاً یک موضع فلسفی، بلکه لازمه ایمان به مسئولیت انسان در برابر خدا و جامعه است، حال آن که وسنو با رویکردی سکولار و فاقد زمینه متافیزیکی، به تبیین روابط ساختار و اندیشه می پردازد.

در نظریه فرهنگی وسنو، «نظم اخلاقی» مفهومی کارکردی و تجربی است که به الگوهای نهادینه شده ای از انتظارات رفتاری و ارزش های اجتماعی اطلاق می شود؛ الگویی که کنش اجتماعی را معنادار کرده، انسجام جامعه را تضمین می نماید و در قالب شعائر، مناسک و صورت های نمادین قابل مشاهده، بازنمایی می شود. این نظم نه محصول تصمیمی آگاهانه، بلکه برآمده از شرایط ساختاری، منابع مادی و سازمانی، و بافت تاریخی-اجتماعی تلقی می گردد. اخلاق در این دستگاه، ماهیتی تا حدی انعکاسی و تطبیقی دارد؛ پاسخ به وضعیت، واکنش به بحران و مکانیسمی برای تنظیم روابط انسانی در بستر تحولات نهادی. هم چنین نظم اخلاقی در نظریه وسنو، ساختاری شکلی و صورت بندی ای صوری از انتظارات اجتماعی است که کارکرد اصلی آن، معنادار ساختن روابط و کنش های اجتماعی در بستر نظم موجود است. این نظم، نه حامل محتوای ارزشی پیشینی، بلکه تابعی از «بانک منابع» اجتماعی و تاریخی است و محتوای خود را از مجموعه ای از امکانات، الزامات و محدودیت های نهادی و ساختاری استخراج می کند.

در مقابل، ایده اخلاق در دستگاه فکری علی شریعتی، در پیوند با «الهیات شیعی» شکل می گیرد که نه صرفاً ناظر به انتظام اجتماعی، بلکه علاوه بر آن، ناظر به نسبت وجودی انسان با حقیقت است. اخلاق نزد شریعتی، امری قدسی، پیشینی و غایت مند است که برخاسته از اصل «خلافت انسان بر زمین» و مأموریت تاریخی او برای ساخت جهانی انسانی-الهی است. اخلاق اسلامی-شیعی نه تنها ابزار انسجام اجتماعی، بلکه معیاری برای ارزیابی مشروعیت نظم ها، قدرت ها و ساختارهای اجتماعی است. به بیان دیگر، اخلاق در سنت شیعی، امر برآمده از نظم موجود نیست بلکه می تواند در تعارض با آن قرار گیرد؛ زیرا ناظر به ارزش هایی است که در ماورای نظم موجود جای دارند. در منطق الهیات عقل گرای شیعه، اخلاق نه امری برساخته، بلکه حقیقتی پیشینی، ثابت و مستقل از شرایط اجتماعی، تاریخی و حتی اراده شارع تلقی می شود. بر خلاف دیدگاه اشعری که حسن و قبح را تابع امر و نهی الهی می داند، الهیات شیعی بر این باور است که افعال، به اعتبار ذات خویش، واجد حسن یا قبح اند و شارع نیز در مقام تشریع، بر بنیاد همین معیارهای اخلاقی، حکم می راند. بدین سان، اخلاق نه تنها تابعی از ساختارهای اجتماعی یا سیاسی نیست، بلکه حتی در نسبت با شارع مقدس نیز اصالتی عقلی و هنجاری دارد. از این منظر، شارع، کاشف و مؤکد حکم عقل و اخلاق است، نه منشأ ارزش گذاری اخلاقی. بنابراین، تصور نظم اخلاقی به مثابه صورت بندی ای کارکردی

و متغیر که صرفاً از دل بانک منابع ساختار اجتماعی برمی خیزد - چنان که در نظریه وسنو دیده می شود - با مبانی اخلاق در الهیات شیعی، تعارض بنیادین دارد.

از منظر کارکرد نیز تفاوت ها بارزتر می شوند. «نظم اخلاقی» در نظریه وسنو، همچون پل میان ساختار و ایدئولوژی، نقش واسطه ایفا می کند و زمانی دگرگون می شود که بحران ساختاری پدید آید؛ اما در اندیشه شریعتی، اخلاق شیعی، نه منتظر بحران ساختاری، بلکه خاستگاه آن است. یعنی این اخلاق است که جامعه را به تغییر دعوت می کند؛ به تعبیر دیگر، ایده عدالت، توحید، صدق و دیگر امور اخلاقی، بذر ناسازگاری با نظم موجود را در خود دارد. اگر در دستگاه وسنو، نظم اخلاقی تابع ساختار است، در نظام فکری شریعتی، اخلاق الهی می تواند ساختار را نقد و بلکه واژگون کند.

افق نظری این دو نیز متمایز است. وسنو از درون یک سنت جامعه شناسی پوزیتیویستی به نظم اجتماعی می نگرد؛ در حالی که شریعتی، با تلفیق الهیات، عدالت و عقلانیت انقلابی شیعی، اخلاق را به عرصه ای برای دگرگونی تاریخ بدل می سازد. بنابراین، اگرچه در هر دو رویکرد، مفهومی چون «اخلاق» در پیوند با ساختار اجتماعی فهم می شود، اما مبنا، کارکرد و افق آن در دو دستگاه نظری کاملاً متفاوت است. نظم اخلاقی در نزد وسنو، ابزاری جامعه شناختی برای تبیین تحول گفتمان هاست؛ در حالی که اخلاق در اندیشه شریعتی، نیرویی متعالی و الهیاتی برای برهم زدن نظم های سلطه و امکان بخشیدن به ظهور جامعه توحیدی است.

نقش عاملیت در تغییر ساختارهای اجتماعی

در امتداد بحث درباره جایگاه عاملیت انسانی در اندیشه شریعتی، باید به نکته ای کلیدی دیگر نیز توجه کرد که تمایز رویکرد او را نسبت به بسیاری از جامعه شناسان صرفاً توصیفی و تبیینی برجسته می سازد و آن، نسبت میان معرفت علمی و مؤلفه های ارزشی و ایدئولوژیک است. شریعتی برخلاف سنت اثبات گرای رایج که «بی طرفی ارزشی» را قاعده نهایی علم اجتماعی می دانست، بر آن بود که بی طرفی، اگر به معنای بی هدفی، بی تعهدی و عدم مسئولیت پذیری دانش مند باشد، علم را به امری سترون، بی اثر و بلکه بی ارزش بدل می کند. از سوی دیگر، او در برابر ایدئولوژی زدگی مطلق - یعنی فروکاستن علم به ابزاری در خدمت عقیده پیشینی - نیز موضع داشت؛ چرا که به زعم او چنین رویکردی، علم را از حقیقت منحرف ساخته و آن را صرفاً به توجیه وضع موجود بدل می کند. شریعتی برای گریز از این دو حد افراط و تفریط، راه سومی را پیشنهاد می دهد: «عالم باید پیش از تحقیق از هر عقیده ای آزاد باشد و پس از تحقیق به آن پای بند شود» (شریعتی، ۱۳۸۸ الف، ص ۳۸). مراد او از این سخن آن است که پژوهش گر علوم انسانی باید در مقام تحقیق، پیش داوری ها و تعصبات ایدئولوژیک خویش را کنار گذارد تا واقعیت چنان که هست بر او مکشوف شود؛ اما چون حقیقت حاصل شد، وظیفه اخلاقی دارد که به آن التزام یابد و برای تحقق شرایط بهتر، تلاش کند. شریعتی در یک فرمول سازی فشرده، موضع خویش را این گونه بیان می کند: نه علم برای

عقیده، نه علم برای علم، بلکه علم متعهد به حقیقت، برای هدایت.

در پرتو این دیدگاه، شریعتی نقش روشنفکر را صرفاً در سطح بازنمایی جامعه و تبیین وضعیت آن خلاصه نمی کند، بلکه وظیفه او را در تغییر جامعه نیز می بیند. بر این اساس، روشنفکر نمی تواند نظاره گری بی طرف باشد؛ بلکه باید با آگاهی بخشی به مردم و تغییر در بینش آن ها، در جهت دهی به مسیر تاریخی جامعه مشارکت فعالانه داشته باشد (شریعتی، ۱۳۸۴). چون در منطق دیالکتیکی مورد نظر شریعتی، ذهن و عین در تأثیر متقابل اند و از خلال دگرگونی در اندیشه می توان واقعیت اجتماعی را نیز دگرگون ساخت، دانش و آگاهی نه تنها خنثی، بلکه ابزاری برای ساخت جامعه انسانی - الهی و تعالی جمعی محسوب می شود. از همین رو، تحلیل نظری در اندیشه شریعتی همواره افقی انتقادی، هنجاری و دگرگون ساز در خود دارد؛ چیزی که در نظریه فرهنگی روبرت وسنو، به رغم پیچیدگی مفهومی اش، جای خالی آن به وضوح احساس می شود.

در اندیشه شریعتی، دیالکتیک نه تنها به عنوان یک ابزار فلسفی برای تبیین رابطه میان «عین» و «ذهن»، بلکه به عنوان ابزاری برای دگرگونی اجتماعی و فرآیند تاریخی مورد استفاده قرار می گیرد. شریعتی در رویکرد خود به جامعه شناسی، همواره بر این نکته تأکید می کند که تاریخ و ساختار اجتماعی نه صرفاً بر مبنای قوانین ساختاری، بلکه در تعامل با آگاهی انسان ها، به ویژه آگاهی اجتماعی و تاریخی، شکل می گیرند. این نگرش، نقش فعالانه و خلاقانه انسان را در فرآیند تغییرات اجتماعی برجسته می کند و او را نه تنها به عنوان یک امر متأثر از ساختارها، بلکه به عنوان عامل تغییر ساختار معرفی می کند.

در نظریه شریعتی، عاملیت انسانی بخشی از یک فرآیند دیالکتیکی است که در تعامل با شرایط مادی و ساختاری، قادر به دگرگونی و تغییر جامعه است. در این چارچوب، ساختارها و شرایط مادی اجتماعی هرچند تأثیرگذار و محدودکننده هستند، اما آگاهی انسان و اراده آگاهانه در این فرآیندها نقشی تعیین کننده ایفا می کند. شریعتی معتقد است که آگاهی به عنوان یک نیروی تغییر، می تواند حتی در سخت ترین شرایط مادی، راه را برای دگرگونی اجتماعی هموار سازد. در این نگاه دیالکتیکی، ساختارها تنها به عنوان عامل های یک سویه عمل نمی کنند. شریعتی همواره تأکید دارد که ساختارهای اجتماعی و فرهنگ، هم زمان دارای کارکردهای متقابل و پویا هستند. این فرآیندهای دیالکتیکی به طور مداوم در حال تعامل و بازسازی هستند. بنابراین، در نظریه شریعتی، هیچ گاه نمی توان تغییرات اجتماعی را صرفاً به تحول در ساختارهای اقتصادی یا نهادهای اجتماعی نسبت داد، بلکه هم زمان باید نقش آگاهی و اراده انسانی را نیز در نظر گرفت.

به این ترتیب، در نظریه شریعتی، عاملیت انسانی در تغییر ساختارهای اجتماعی نقشی فعال و خلاقانه دارد. این امر، دقیقاً در تضاد با دیدگاه های ساختارگرایانه ای است که بر اساس آن ها، تغییرات ساختاری، تحولات اجتماعی را هدایت می کنند. در

نگرش شریعتی، کنش گر انسانی نه تنها از شرایط و ساختارهای اجتماعی تأثر می پذیرد، بلکه در بازساخت و دگرگونی آنها نقش حیاتی ایفا می کند.

شریعتی مسلماً تأثیر شرایط مادی بر فرهنگ و به تبع انسان را می پذیرد - چنان که خود به نقش بورژوازی و اقتصاد در گذار قرون وسطی به مدرنیته اذعان داشت - اما او اصرار می ورزد که هر تحول اجتماعی محصول کنش متقابل دو سویه «شرایط مادی» و «آگاهی» است. در چارچوب فکری شریعتی، حتی در همان مثال های تاریخی که وسنو بررسی کرده است، می توان نشان داد که ایده ها و ارزش ها نیز محرک و موتور تغییر بوده اند. به عنوان نمونه، پروتستانیسم صرفاً بازتاب رشد اقتصاد شهری نبود بلکه خود عاملی شد که ساختار اقتصادی غرب را متحول کرد؛ یا ایده های سوسیالیسم تحت تأثیر صنعتی شدن پدید آمدند، اما سپس به صورت جنبشی آگاهانه نظام های سیاسی و اقتصادی را در بسیاری کشورها دگرگون ساختند. تفاوت دیگر این دو دیدگاه در جایگاه عاملیت انسانی نمایان می شود. وسنو البته از زنجیره های کنش سخن گفته و به نقش عاملان انسانی در حد واسطه تحقق شرایط اشاره کرده است، اما در نظریه او کنشگران بیشتر مهره هایی هستند که تحت فشار و فرصت های ساختاری عمل می کنند. در مقابل، شریعتی برداشتی بسیار فعالانه تر از انسان دارد؛ انسان موجودی است دارای خودآگاهی و قدرت انتخاب که می تواند بر جبر تاریخ و جامعه فائق آید و مسیر نوینی برای ساختارهای اجتماعی رقم بزند. از این منظر، نظریه وسنو با وجود گنجانیدن عاملیت در مدل خود، از قدرت خلاقیت انسانی غافل است؛ عاملیت در حد بازتولید ساختارها باقی می ماند، نه آفرینش ساختار شکنانه. در دستگاه فکری شریعتی، جامعه و تاریخ نه میدان تلاقی نیروهای مادی بی خرد، بلکه صحنه حضور انسان مؤمن، مختار و مسئول است؛ انسانی که از موضع خلافت الهی، مأمور به تغییر خود و جامعه است. از این منظر، آگاهی نه صرفاً آگاهی ایدئولوژیک، بلکه وقوف به نسبت انسان با امر قدسی و جامعه است؛ این امر، بنیاد الهیاتی کنش روشنفکر را نزد شریعتی شکل می دهد. از همین رو، کنش روشنفکرانه نزد او واجد رسالتی قدسی است که در اندیشه وسنو، به دلیل فقدان این افق الهیاتی، غایب می ماند. نظریه فرهنگی وسنو، با تکیه بر تحلیل ساختاری و الگوهای علیت اجتماعی، در زمره نظریه های تبیینی جای می گیرد که صرفاً به فهم علل و سازوکارهای تغییرات فرهنگی اهتمام دارند. اما در اندیشه شریعتی، نظریه، افزون بر تبیین، رسالت هنجاری، انتقادی و دگرگون ساز دارد؛ بدین معنا که نظریه باید آگاهی زا، تعهد آفرین و به منزله ابزار نقد و رهایی انسان، راهگشای کنش تاریخی باشد. این تمایز، نشانگر تفاوت بنیادین در تلقی آن دو از ماهیت نظریه پردازی در علوم انسانی است. با جمع بندی مطالب این بخش، می توان گفت که اندیشه دیالکتیکی شریعتی کاستی های نگرش وسنو را آشکار کرده و افق تحلیلی گسترده تری را پیشنهاد می کند. اگر وسنو به درستی بر اهمیت زمینه های اجتماعی و مادی تأکید دارد، شریعتی یادآور می شود که نباید از نقش شکل دهنده افکار و اراده های انسانی در همان زمینه ها غافل شد. در مقابل ساختارگرایی نهفته در نظریه وسنو - که بر پیروی فرهنگ از الزامات ساختاری اصرار دارد - شریعتی از

مدلی دیالکتیکی دفاع می کند که در آن، رابطه ساختار و فرهنگ به صورت تعاملی و دوسویه درک می شود. او بر آن است که حتی در بطن سخت ترین شرایط مادی، اراده آگاه انسان - به مثابه نیروی تاریخی و الهی - می تواند با بازاندیشی، ساختار را دگرگون سازد. بدین سان، علت در این دستگاه، نه یک سویه و خطی، بلکه پویا، دوسویه و گشوده است.

بحث و نتیجه گیری

برای درک بهتر تفاوت ها و اشتراک های دیدگاه روبرت و سنو و علی شریعتی درباره رابطه فرهنگ و ساختار اجتماعی، می توان نکات کلیدی هر یک را در مقایسه با دیگری به صورت خلاصه چنین ترسیم کرد:

جنبه مقایسه	نظریه روبرت و سنو	نظریه علی شریعتی
ماهیت فرهنگ	پدیده ای عینی، متجسد در نمادها و محصولات (نه صرفاً معانی ذهنی) که می توان آن را به طور تجربی بررسی کرد. فرهنگ بیشتر به عنوان برون داد کنش های انسانی در یک زمینه اجتماعی-مادی دیده می شود.	واقعیتی دوگانه (ذهنی/عینی) که در تعامل دائم با ساختارهای اجتماعی شکل می گیرد. فرهنگ صرفاً محصول ساختار نیست، بلکه وجه ذهنی/معنوی جامعه است که هم تأثیر می پذیرد و هم تأثیر می گذارد.
رابطه علی فرهنگ و ساختار	تأثیر عمدتاً یک سویه ساختارهای اقتصادی-اجتماعی بر پیدایش فرهنگ و ایدئولوژی. تغییر در ساختار (مثلاً رشد اقتصادی یا بحران سیاسی) محرک اصلی تولید اندیشه های جدید است؛ فرهنگ تا حدود زیادی وابسته به منابع و فرصت های فراهم شده توسط محیط اجتماعی است و تغییرات فرهنگی بازتاب تغییرات در شرایط ساختاری محسوب می شود.	تأثیر متقابل و دیالکتیکی فرهنگ و ساختار. اندیشه ها می توانند برخاسته از شرایط مادی باشند، اما به نوبه خود قادرند ساختارهای اجتماعی را دگرگون کنند. هیچ یک از دو وجه فرهنگ یا ساختار را نمی توان علت تام دیگری دانست؛ میان آنها پیوندی دیالکتیکی برقرار است که در آن هر کدام هم علت است و هم معلول.
نقش عاملیت انسانی	نقش کنشگران انسانی به رسمیت شناخته شده اما در چهارچوب	عاملیت انسانی، کانونی و خلاق است. انسان خودآگاه و آزاد

می تواند بر محدودیت های ساختاری غلبه کند و دست به آفرینش های نوین بزند. تاریخ را انسان های آگاه می سازند، هرچند خود در متن شرایط تاریخی معین عمل می کنند. روشنفکران و رهبران فکری می توانند با بسیج آگاهی و اراده جمعی، در جهت تغییر ساختارهای اجتماعی اقدام کنند.	فرصت ها و قیود ساختاری محدود مانده است. عاملان به صورت «زنجیره های کنش» در خدمت تحقق شرایط محیطی اند؛ ایده ها و کنش های فردی تأثیر تعیین کننده ای جز در چارچوب فراهم شده توسط ساختار ندارند. تغییرات عمده بیشتر نتیجه نیروهای جمعی و ساختاری است تا ابتکار عمل فردی.	
مدل دیالکتیکی و پیوسته: تغییر اجتماعی-فرهنگی محصول تنازع مستمر میان نیروها و ایده های متضاد است. تاریخ روندی دیالکتیکی از نفی و ترکیب را طی می کند. تغییر فرهنگی می تواند هم نتیجه تغییرات مادی باشد و هم علت آن؛ غالباً هر تحول بزرگی (مثلاً رنسانس) برآیند تعامل یک دگرگونی مادی و یک دگرگونی فکری است. فرهنگ هم متغیر مستقل و هم وابسته در فرآیند تغییر اجتماعی است.	مدل گسسته و مرحله ای: تغییر فرهنگی در دوره های بحرانی و گسسته رخ می دهد (مثلاً در برهه های تحول اقتصادی یا سیاسی) و از مراحل تولید متکثر ایدئولوژی ها به انتخاب اجتماعی و نهایتاً نهادینه شدن طی می شود. فرهنگ عمدتاً به مثابه متغیری وابسته دیده می شود که از پس تغییرات ساختاری حرکت می کند.	الگوی تغییر فرهنگی
رویکرد انتقادی-هنجاری: شناخت برای تغییر و تعالی جامعه لازم است. از دید شریعتی عالم اجتماعی باید نسبت به سرنوشت جامعه متعهد باشد؛ بنابراین نظریه او صرفاً تبیین کننده نیست بلکه حاوی پیام رهایی بخش است. علم باید در خدمت ارزش های انسانی و الهی	رویکرد علی-تبیینی: هدف، توضیح علی پدیده ها است نه جهت دهی ارزشی به آنها. نظریه و سنو ابزاری برای فهم تغییرات فرهنگی است و مدعی نسخه پیچی هنجاری یا ارائه راهبرد کنش اجتماعی نیست. ارزش علمی آن در ارائه تصویری واقع گرایانه از پیوند فرهنگ و	رویکرد ارزشی و عملی

قرار گیرد و روشنفکر مسئولیت دارد با آگاهی بخشی، جامعه ایده آل (جامعه الهی-انسانی) را امکان پذیر سازد.	ساختار است و با معیارهای تجربی سنجیده می شود.	
--	--	--

نظریه فرهنگی روبرت و سنو با تمرکز بر عوامل ساختاری و مادی، سهم مهمی در تبیین پیدایش گفتمان های فکری دارد، اما به رغم پیچیدگی مفهومی، از نوعی عدم توازن علی رنج می برد؛ چرا که فرهنگ را عمدتاً برخاسته از ساختار تلقی می کند. این نگرش، فرهنگ را متغیری وابسته به شرایط اجتماعی می بیند و نقش آن را در دگرگونی ساختارها محدود می سازد. در مقابل، دکتر علی شریعتی با اتکا به منطق دیالکتیکی، بر تعامل دوسویه ذهن و عین تأکید می کند و معتقد است که هیچ تحول اجتماعی بدون مشارکت فعال اندیشه و اراده انسانی ممکن نیست. از نظر شریعتی، شناخت جامعه از تغییر آن جدا نیست و نظریه اجتماعی باید هم زمان تبیینی و دگرگون ساز باشد. او با ترسیم جامعه ای «الهی-انسانی» نشان می دهد که ارتقای آگاهی، می تواند ساختاری عادلانه و انسانی بنیان نهد. بدین سان، رویکرد دیالکتیکی، تصویری متوازن تر از نسبت فرهنگ و ساختار اجتماعی ارائه می دهد که ضمن تأکید بر زمینه های عینی، به نقش خلاق آگاهی و عاملیت انسانی نیز اذعان دارد. بدین ترتیب، نقد و تحلیل ارائه شده در این پژوهش به دفاع ضمنی از رویکرد دیالکتیکی در مطالعه فرهنگ و ساختار اجتماعی می انجامد. رویکردی که نه از نقش زمینه های عینی غفلت می کند و نه از توان عقل و اراده بشر. در نهایت، چشم انداز آن، داشتن جامعه ای است که با خود آگاهی انسان ها به سوی کمال و عدالت سوق داده می شود. بررسی تطبیقی نظریه فرهنگی روبرت و سنو و اندیشه دیالکتیکی علی شریعتی، تنها به تمایز در محتوا و جهت گیری علی میان فرهنگ و ساختار محدود نمی شود، بلکه در سطحی ژرف تر، حاکی از تفاوت دو رویکرد متافلسفی و متدولوژیک به واقعیت اجتماعی است. از یک سو، و سنو نماینده سنتی است که گرایش دارد مفاهیم فرهنگی را با رویکردی سکولار و تجربه گرایانه، در قالب مصنوعات و نمادهای عینی تحلیل کند و از رهگذر یک چارچوب توصیفی-تبیینی، روند شکل گیری ایدئولوژی ها را در بستر تحولات ساختاری صورت بندی نماید. نگاه او به فرهنگ، نگاه به یک برونداد نمادین است که در قالب ژانرهای گفتمانی تثبیت می شود و اگرچه عاملیت انسانی را در سطوحی به رسمیت می شناسد، اما در تحلیل نهایی، ساختار اجتماعی را جهت دهنده اصلی تحول فکری و فرهنگی می داند.

در سوی دیگر، شریعتی با اتخاذ رویکردی دیالکتیکی و ریشه دار در الهیات اسلامی، از مدلی تحلیلی بهره می گیرد که معرفت را نه صرفاً بازتاب واقعیت، بلکه نیروی مشارکت کننده در تکوین آن می داند؛ مدلی که بر پویایی ذهن و عین استوار است.

در این دستگاه، انسان صرفاً فاعلی درون ساختاری نیست، بلکه فاعلی تاریخی، اخلاقی و خلاق است که می تواند با اتکا به آگاهی، اراده و تعهد، ساختارها را دگرگون سازد. از این منظر، اندیشه نه صرفاً محصول، بلکه منشأ دگرگونی است. در چشم انداز شریعتی، فرهنگ نه آینه ای منفعل از نظم مسلط، بلکه میدان کارزار ایده هاست؛ میدانی که در آن، آگاهی تاریخی و تعهد دینی به مثابه دو نیروی زاینده، امکان نقد ساختارهای سلطه و آفرینش نظم الهی بدیل را فراهم می آورند. از این منظر، فرهنگ ابزار تفسیری جامعه نیست، بلکه نیروی کنشی سازنده است؛ نیرویی که از درون سنت دینی، امکان مقاومت و خلاقیت را به انسان ارزانی می دارد.

بدین ترتیب، تفاوت وسنو و شریعتی، صرفاً در پاسخ به پرسش «کدام یک مقدم است: ساختار یا اندیشه؟» خلاصه نمی شود، بلکه در نوع تلقی آن ها از «واقعیت اجتماعی» و از «وظیفه نظریه» نهفته است؛ وسنو نظریه را ابزار توضیح می داند، اما شریعتی آن را رسالت تفسیر انتقادی و هدایت آگاهانه. یکی در پی نظم بخشی مفهومی به فرآیندهای تاریخی است، دیگری در جست و جوی گشودگی تاریخی برای امکان دگرگونی. از این رو، نظریه شریعتی را می توان چارچوبی ترکیبی، فلسفی و رهایی بخش دانست که ظرفیت عبور از تقلیل گرایی ساختاری و بازاندیشی نسبت میان انسان و تاریخ را در خود جای داده است.

منابع

- شریعتی، علی. (۱۳۸۴). ویژگیهای قرون جدید. چاپخش.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۵). اسلام شناسی ۲. قلم.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۶ الف). بازگشت. الهام.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۶ ب). تاریخ تمدن. شرکت انتشارات قلم.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۶ ج). علی. نشر آمون.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۷ الف). انسان. الهام.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۷ ب). چه باید کرد؟. قلم.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۸ الف). اسلام شناسی. قلم.
- شریعتی، علی. (۱۳۸۸ ب). تاریخ و شناخت ادیان. شرکت سهامی انتشار.
- وبر، ماکس. (۱۳۹۹). اخلاق پروتستانی و روح سرمایه داری. (عبدالکریم رشیدیان و پریسا منوچهری کاشانی، مترجمان). شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- وسنو، رابرت. (۱۳۹۹). جامعه شناسی فرهنگ. (مهرآیینی، مترجم). کرگدن.
- Calhoun, Craig. (1992). Beyond the problem of Meaning: Robert Wuthnow's Historical Sociology of Culture. *Theory and Society*, 21(3).
- Collins, Randall. (1993). Maturation of the State-Centered Theory of Revolution and Ideology. *Sociological Theory*, 11(1).
- Hoffman, Philip. (1991). Book Review: Community of Discourse. *Journal of Interdisciplinary History*, 22(1).
- Riesebrodt, Martin. (1992). Book Review: Community of Discourse. *Journal of Religion*, 72(4).
- Spitz, Lewis. (1985). *The Protestant Reformation*. Harper and Row.
- Wuthnow, Robert. (1989a). *Communities of Discourse, Ideology and Social Structure in the Reformation, the Enlightenment, and European Socialism*. Cambridge: Harvard uni. Press.
- Wuthnow, Robert. (1989b). *Meaning and Moral Order, Explorations in Cultural Analysis*. University of California Press.